

بیدار بیدار

کم آورده بود. خسته شده بود. این اواخر غالبا همین اتفاق می افتاد. تا «الله اکبر» اول را می گفت شروع می شد...

آن قدر حواسش همه جا می رفت که خودش تعجب می کرد. کارهای فراموش شده و چیزهای گمشده، درست همان موقع یادش می آمد و پیدا می شد.

حتی نام و خاطره دوستانی که سالها می شد فراموششان کرده بود به سراغش می آمدند. دیگر داشت خسته می شد، بعضی اوقات چند مرتبه از اول می خواند، اما باز به دلش نمی چسبید. طوری شده بود که دیگر داشت از اسلش هم منصرف می شد چه رسد به حضور قلبش.

باورش نمی شد خندان برگردد. خیال می کرد نمازش بی ارزش است که این قدر مشکل دارد. خیال می کرد همه اش تقصیر خودش است اما وقتی مشاور مطلب را برایش روشن کرد، کلی انرژی گرفت. فهمید که باید چه کند. فهمید که نمازش بی ارزش نیست که این قدر شیطان به سراغش می آید. فهمید که باید طور دیگری با او مقابله کند. باید جلوی وسواس را بگیرد. فهمید که شیطان می خواهد خسته اش کند تا بی خیال نماز و حضور قلب شود، فهمید که حضور قلب را هم باید از خود خدا بخواهد.

بدون هیچ دردسری بلند شد. نه خوابش می آمد و نه سردرد داشت. بدنش هم آن قدر کرخت نبود که نتواند تند تند کارهایش را انجام دهد. نمی دانست چرا طرف این ساعت را برای ملاقات انتخاب کرده است. این وقت صبح، آن هم سر سیاه زمستان که حداقل یک ساعت دیگر طول می کشد تا هوا کاملا روشن شود. اما به هر حال قرار گذاشته شده بود و او باید می رفت و از این بابت هم مشکلی نداشت. وقتی سر قرار رسید کسی را ندید. هر چه منتظر شد کسی نیامد. او که منظور بدی نداشت... اصلا اهل روابط پنهانی نبود. این را به طرف هم گفته بود و خودش هم اعتقاد داشت که کار بدی نمی کند، زیرا می خواست خودش انتخاب کند و تصمیم بگیرد. وقتی برگشت خانه، تازه هوا کاملا روشن شده بود. روی تختش دراز کشید و به کار امروزش فکر کرد.

چرا او امروز بدون هیچ دردسری توانسته بود به موقع بیدار شود؟! چه چیزی او را آنقدر سر حال آورده بود؟ پس چرا روزهای دیگر، برای نماز صبح نمی تواند بیدار شود؟

با خودش فکر کرد کدام قرار ملاقات برایش مهم تر است؟! قرار ملاقات با انسانی مانند خودش اما از جنس دیگر یا قرار ملاقات...؟

خدا لعنت کند شیطان را، هر چه می کشید از دست او می کشید. هر چقدر ورزش می کرد و شب غذای مقوی و شیرین نمی خورد، فایده نداشت.

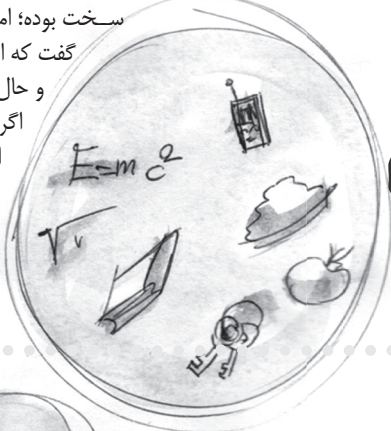
فایده که داشت؛ اما نه آن طور که او می خواست. باز چند روز یکبار آتش همان بود و کاسه همان!

خجالت می کشید آن موقع به حمام برود، مخصوصا وقتی این اتفاق پشت سر هم می افتاد. آخر بقیه چه فکری می کردند؟! نکند خیال بد بکنند یا او را بی حیا و پررو بدانند. واقعا نمی دانست چه کند. نماز با این حال هم به دلش نمی چسبید. بعضی اوقات اصلا نماز نمی خواند چون فکر می کرد نمازش اصلا قبول نمی شود و به این نتیجه رسیده بود که هر وقت این بلا! سرش آمد اصلا نماز

نخواند و بعد قضایش را به جا آورد. اما این کار را هم دوست نداشت و دلش نمی آمد نماز نخواند. هر چه فکر می کرد عقلش به جایی نمی رسید، با چه بهانه ای آن وقت صبح برود حمام.

پدر خیلی عادی و راحت حرف می زد. انگار که اصلا پدرش نیست، به همان راحتی که دوتا دوست با هم صحبت می کنند. پدر از نوجوانی خودش گفت که حمام رفتن چقدر سخت بوده؛ اما حالا زمانه فرق کرده است. از این

گفت که او هم روزی شرایط پسرش را داشته و حال او را خوب می فهمد. از این گفت که اگر او هر صبح هم به حمام برود هیچ اشکالی ندارد و این برای یک جوان مسئله ای عادی است. پدر امروز بهترین حرفها را به او زد. پدر امروز یکی از بهترین پدرهای دنیا بود.



پرونده ویژه



سید حسین ذاکر زاده